



گاهنامه مهاجر

نشریه فرهنگی گروه جهان پزشکی شهید کاظم آشتیانی

سال نهم / بهمن ۱۴۰۲ / شعبان ۱۴۴۵

شماره بیست و پنجم

مدیر مسئول: مهدی هدایتی
سرمدبیر: حورا سعیدی راد
هیئت تحریریه: سهیل لرد،
علی فدوی، فاطمه مقدسیان
طراح: فاطمه عباسی

بهار آزادی
گرامی باد

انقلاب پنجمین روز

ایستاد!

مدیر مسئول نامه

انقلاب يك مفهوم جهانی است؛ اما انقلابی، فقط در مکتب خمینی معنا دارد... انقلاب ها آمدند و نماندند. انقلاب ها آمدند و بر شعار خود خیانت کردند. انقلاب کبیر فرانسه، انقلاب بلشویکی روسیه و... چه می شود که يك انقلاب می رود و یکی می ماند؟ چه می شود که همه انقلاب ها می روند، اما یکی می ماند؟ به نظرم فرق در انقلاب ها نیست، فرق در انقلابی هاست. انقلاب ها يك موج خروشان سریع در ایستادن و سریع در نشستن اند. ذات انقلاب این است، پس از مردم می میرد. اما انقلابی ها می مانند، پایدار اند، مقاوم اند. این ها هستند که این انقلاب را هر بار به قله می برند و امتداد می دهند. انقلابی می ایستد، می جنگد، می ماند. فرق در انقلاب ها نیست، فرق در انقلابی هاست. فرق در انقلاب ها نیست در قلب هاست. و انقلابی فقط در مکتب خمینی معنا دارد. اصلا خمینی معنای انقلاب را هم عوض کرد. انقلابی به بلندای تاریخ، از ازل تا ابد...



پسین دانشجو، دانشکده پزشکی
دانشگاه شهید



گروه جهانی پزشکی
شهید کاظم آشتیانی
دانشکده پزشکی دانشگاه شهید



جهادی از کجا شروع شد؟

قسمت دوم: چرا مهاجر؟



اوایل جهادی بود. از نبود رسانه‌ی مکتوب رنج می‌بردیم. عرف است که مجموعه‌ها برای ثبت یا گزارش دهی یا تبیین گفتمانی یا حتی خبررسانی از نشریه استفاده کنند. ما نیز به فکر افتادیم. پرسیدیم که مجوز نشریه را چگونه می‌شود گرفت. گفتند معاونت فرهنگی

دانشگاه، درخواست‌های مجوز نشریات را بررسی می‌کند. یکی از دوستان را فرستادیم و با فرمی که اسم نشریه و مدیر مسئول و سردبیر و... را باید در آن می‌نوشتیم، آمد. دوباره ولوله افتاد تا چه کنیم.

خلاصه... جلسه بر گزار کردیم. هر کس اسمی برای نشریه پیشنهاد داد. از مجاهد که اسم فاعل جهاد است تا مهاجر خودمان و چند اسم دیگر. مجاهد اسم نشریه مناقض بود. مورد تأیید جمع نشد. ولی مهاجر از هجرت بود و با ترکیب جهاد و هجرت سازگار... البته در قسمت اسم باید چند گزینه پیشنهاد می‌دادیم و اولویت تعیین می‌کردیم. ما هم مهاجر را اولویت دادیم و آنها هم تأیید کردند. مهاجر شد دفتر دهنوشته‌های ما.

گاه گاهی هم اگر حسب فضای دانشکده یا فضای فکری دوستان، شبهاتی مطرح می‌شد آنجا پاسخ می‌دادیم. انتشارش را گاهنامه‌طور قرار دادیم ولی در ذهنمان بود که هر ۲-۱ ماه یکبار منتشرش کنیم. یکی دو سال اول نسبتاً منظم منتشر می‌شد ولی بخاطر تغییرات نیروی انسانی و بچه‌های مهاجر شل و ول شد. با این حال چرخش ولو کند، می‌چرخد. مهاجر محل دهنوشته‌های ماست. محل رفع شبهات ماست. محل تبیین گفتمان جهادی است. محل گزارش دهی خبرهای ماست. بر اساس تقویم اعیاد یا عزاداری‌ها انتشارش می‌دهیم. یک کلمه‌ای اینکه خیلی حقیقت را ادا نکردیم و هنوز حرف نزنده زیاد دارد. انتشارش اینترنتی شده و معلوم نیست خواننده چقدر با متن و طراحی‌اش در پس صفحه‌ی گوشی و لپ‌تاپ ارتباط برقرار می‌کند. حالا با نیروهای جوان جدید جهادی، امیدست رشد کند و پرو بال بیشتری بزند. قدیمی‌ها هم پای کارند. ببینیم چه می‌شود.



از پناهمگاه مهاجر چه خبر؟

دل‌م برای خانه تنگ شده است، وجودم خالی‌ست، عطش دارم، از درون می‌سوزم. در خیال، در پی رویایی پوچ می‌دوم. خیالم غمگین‌ست...

هر چه عمیق‌تر فکر می‌کنم، در اعماق باتلاق ذهنم در لجن پایین‌تر می‌روم، در این حس خالصه به دنبال چه می‌گردم؟ خدایم؟ آن خالق بی‌همتایم؟ آن والا مقام و من‌فرو مایه؟

یا به دنبال افسکاری مبهم، پوچ، خیال‌انگیز دروغین، آرمانی و خسته کننده‌ی بی‌معنی و شاید مُسکنی برای دردهای روحم...

الان کجاهستم؟ به کدام سمت می‌روم؟ چشم‌هایم را که باز کردم در دو طرف خیابان درختان چنار به قامت ایستاده‌اند؛ زیبایی منحصر به فردی دارند انگار به سمت آسمان سرکشی می‌کنند.

کمی جلوتر می‌روم؛ بوی نم باران، بوی پاییز و زمستان می‌آید...



از کوچه اول گذشتم. آمبولانس از کنارم رد می شود.

آژی برمی کشد. صدایش گوش هایم را می خراشد.

چند صد متر جلوتر می ایستد و بیماری را وارد بیمارستان می کند...

در سبز اینجاست؛ روبه روی من، زنگ زده بارو کشتی از رنگ نو، اما به مانند بسیاری از آدمها از درون فاسد است.

وارد حیاط می شوم. در فکر فرو می روم؛ زندگی کوتاه است...

از لحظه تولد تا مرگ، چه عمر کوتاهی!

بی معنی، بدون هدف، بدون مسیر، بدون راه، لبخند تلخ می زدم.

تلنگری بود بر پیکر متلاشی من که باز هم از این که هست خردتر می شود

از پله ها بالا می روم، در شیشه ای را باز می کنم.

راهرو قدیمی با طرخی نو؛ تلاش برای زنده ماندن تا آخر.

وقت ریختن و تخریب این دیوارهاست؛ چوب هایش اه می کشد. بارو کشتی نو، خفته و خفته اش کرده اند. مثل انقلاب های

افکارم و انگیزم که کثافت های قبلی را می پوشانند ولی پاک نه.

دلیم می خواهد با چکش آزادشان کنم؛ از بندهای نامرئی که دیگران متوجه اش نیستند...

از پله ها پایین می روم. افکارم مرا به پایین می کشد.

کفش ها را در می آورم. مثل همیشه نامرتب کفش ها را رها کرده اند. آخر کی بزرگ می شویم؟! هی روزگار...

کفش ها را مرتب می کنم. به سمت در می روم.

در اطراف پیراز وسیله، پیراز بی نظمی، با خنده فکر می کنم که درون هر بی نظمی، نظمی نهفته است...

آری من دیوانه ام، اگر دیوانه نبودم اینجا چه می کردم؟! از پشت در، صدای یک نفر به گوش می رسد. صدای بلند!

واضح! با لهجه شمالی...

عجیب است! امروز چه خبر است؟ این همه کفش؟ این صداها؟ عجیب است!

دق الباب می کنم؛ و کسب اذن می گوید: «بفرمایید...»

می روم داخل. محیط مملو از آدم است. لباس هایم خاکبست؛ خجالت می کشم. می گوید در گوشه ای بنشین.

دوازده پسر و شانزده دختر. گوینده ادامه می دهد...

می گوید: «پس هدف ما از این جلسه چیه؟ کسی فهمید؟»

یکی می گوید: «اره دیگه. قراره هر گروه تشکیلاتی گروه

جهادی بشه.»

خنده ام می گیرد. جمله ای ساده، ولی پراز سختی؛ همتی

می خواهد که چنین برنامه ای را مدیریت کند و به سرانجام برساند...

حتی بیشتر از این، نیاز به افرادی باتقوا با هدفی والا دارد، که

از زندگی خود بکاهند و در این راه هر چه دارند را روی میز

بازی به قصد قمار می ریزند که شاید برنده شوند و به

آن پاداشی که در ظاهر به دنبالش اند یعنی، قرب الهی برسند.

به نظرم تمام اینها حرف هست؛ ارتقاء، تکاپو، تلاش برای بهتر

شدن، کار آمد شدن و...

حالا انجامش دادی؛ آخر که چه؟ چه چیزی به ما افزوده

می شود؟! «

به من نگاه کرد. انگار ذهنم را خواند. گفت: «هدف همین

است. مسیر همین است. چیزی خاص و منحصر به فردی وجود

ندارد... همین کارهای کوچک است. خدا همین جاست... تلاش

برای پیشرفت، یاد دادن، یاد گرفتن برای خدا و برای کمک

به مردم...»

اواخر جلسه است. در چشمان افراد اشتیاق موج می زند...

یکی یکی خدا حافظی می کنند و می روند. در آخر من ماندم.

به حیاط می روم. هوا ابری ست. حیاط تاریک و من تاریک

تاریکم...

من تنها...

از افکار، مغز آماس می کند، له می شود و دوباره از نو طرح

جدید می اندازد، ساخته می شود و باز هم همین چرخه...

به حرف هایش فکر می کنم، چشمانم تر می شود. فکر

می کنم باران است، ولی نم دل من است که می بارد...

و هی روز گاران گذشته؛ وای آینده ای نامعلوم!

من برای آنچه امشب فهمیدم می گریم... برای راهی که

پیدا کرده ام... از خوشحالی و از گمراهی گذشته... از پشیمانی

می گریم...





دانش نوشته

زخم‌ها مون خیلی به چشم می‌آید، برای همینم بدن ما همیشه تلاش می‌کنه این اتفاق نیفته، دنبال راه و مواد اولیه می‌گرده که سلول‌هاش رو بسازه، نیروهای حفظ‌کننده‌ی هومئوستازش رو.

اردو جهادی رفتن هم، مثل ترمیم می‌مونه؛ بین اردوها دنبال سلول‌هاش می‌گردیم، برای مخابره کردن پیام‌های بین این سلول‌ها دنبال راه‌کار می‌گردیم. این که ظرفیت ترمیم یا همون اردو رفتن ما از محرومیت کل کشور کم‌تره هم خیلی واضحه، ولی مثل بدن‌مون، ما هم دنبال بیش‌تر کردن توان‌مون تو ترمیم هستیم، ۴ تیم هم‌زمان، ۵ تیم هم‌زمان، ۶ تیم و ۷ تیم هم‌زمان... اردو هم پرورشی عجیبه...

۲۰۰ نفر آدم، تو ۷ تیم، ظرف ۱ ساعت، هم‌زمان رفتن پی ترمیم ۷ تا زخم. اکثر آدم‌های اون تیم‌ها اولین اردوشونه، حتی مسؤلاً هم جدیدن، در عین حال اما تو اون تیم‌ها آدمای خیلی قدیمی هم هستن، اونایی که از اردوهای اول بودن، کسانی که حتی قبل از جهادی هم تو این دانشکده بودن.

برای هر کدوم از این آدم‌ها هم یه وظیفه‌ای تعریف شده، هم بین‌شون ترم یکی هست، هم فارغ‌التحصیل، لزوماً حرف هم‌دیگه رو نمی‌فهمن ولی بالاخره یه راهی پیدا می‌کنن.

راهی برای هدف مشترک، راهی برای ترمیم!

ترمیم، پرورشی اعجاب‌انگیزه؛ تعداد بی‌شماری سلول، تو کسری از ثانیه از جاهای مختلف بدن میان تا به محل زخم برسن، پیش‌ساز این سلول‌ها از زمان تولد با ما بوده؛ حتی از زمان جنینی، و حتی زمانی که تو بدن والدین‌مون و اجدادمون بودیم. این سلول‌ها هزاران ماده‌ی مختلف تولید می‌کنن، مدتی تو محل زخم مستقر می‌شن و مرحله‌های مختلفی رو طی می‌کنن تا زخم رو ببندن.

برای هر کدوم از این سلول‌ها، یه وظیفه‌ی خاص تو روند ترمیم تعریف می‌شه، این سلول‌ها از یه رده نیستن، لزوماً حرف هم‌دیگه رو نمی‌فهمن، بعضی‌ها پیرترن، بعضی‌ها جوان‌تر، همین سلول‌های ناهمگون برای این که بتونن با هم کار کنن، میلیون‌ها پیام مختلف تو خودشون و با همسایه‌هاشون و حتی با سلول‌های خیلی دورتر از خودشون مخابره می‌کنن. همین سلول‌ها رو اگه جای دیگه‌ای کنار هم بذاریم شاید حتی باعث بیماری بشن، اما هم‌شون تو اون لحظه، یه هدف بیش‌ترندارن:

ترمیم!

بدن ما برای ترمیم، توان محدودی داره، این توان محدود البته به چشم نمی‌آید چون معمولاً زخم‌ها در حد توان‌مون هستن، اما اگه شدت زخم‌ها یا تعدادشون از حد توان‌مون بالاتر بره، اون وقت ترمیم نشدن